



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

تصادف شیرین

نگین موسوی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

تصادف شیرین

نگین موسوی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

A decorative, symmetrical frame with a scalloped, floral-like border. The frame is filled with a light gray color and has a white outline. The text is centered within this frame.

تصادف شیرین

تصادف شیرین

باسمه تعالی

امروز روز اول دانشگاهه از وقتی چشممو باز کردم یه حسی داشتم سریع پاشدم
یه آبی به دست و صورتم زدم بعد شروع کردم به آرایش کردن.
یه ذره کرم پودر با ریمل و رژ کالباسی زدم.
یه شلوار لی یخی با یه مانتوی نشکی پوشیدم و مغنه ام رو سر کردم و رفتم
پایین.

سیما: دخترم کجا میری؟

رها: سیما جون دارم میرم دانشگاه.

سیما: خدا پشت و پناهت باشه دخترم.

رها: مرسی سیما جوون.

من خانواده ام رو پنج سالی میشه که در حادثه ای از دست دادم و با سیما که
از بچگی ما با ما زندگی میکرد زندگی میکنم.

رها: خداحافظ سیما جون.

سیما: خداحافظ دخترم.

سریع سوار پورشه ی خوشگلم شدم و رفتم دنبال بچه ها رسیدم خونه بهارینا
یه تک زدم بهار اومد بعد رفتیم دنبال باران.

باران: سلام به رفیقای عزیزتر از جانم

بهار: سلام رفیق خلم

رها: سلام آبجی گلم

ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

باران: رها آهنگ بزار گوش کنیم.

رها: ok

آهنگو play کردم

"اومدی تو زندگیم منم واست کم نذاشتم

نیمه ی گمشدمی و چشم از تو بر نداشتم

چشمات آسمونه بغضت ابره

اشکات بارونه حتی باشه یه قطره..."

(با من میر*ق*صی) (سامی بیگی، تهی)

داشتیم با صدای بلند میخواندیم که یهو بووووووووووم.

وای بدبخت شدم آی خدا ماشینم.

رها: بچه ها شما حالتون خوبه؟

باران: آره رها ما خوبیم.

سریع از ماشین پیاده شدم و با عصبانیت سمت ماشین که یه مازراتی بود رفتم.

راننده ماشین هم پیاده شد، پشتش به من بود.

رها: هوووو کوری نمیبینی.

+خانم کوچولو درست صحبت کن.

رها: خانم کوچولو عمته، بلد نیستی با یه خانم با شهصیت چه جوری رفتار

کنی.

پسره که نمیدونم اسمش چی بود یه نیشخند زد و چکشو از تو ماشین برداشت
و نوشت و بهم داد.

+بیا ماشینتو درست کن.

چکو گرفتم و پاره کردم انداختم جلوش و سریع سوار ماشین شدم و پیش به
سوی دانشگاه.

ماشینو پارک کردم و با بچه ها به سمت کلاس رفتیم.

منو بهار کنار هم و باران تنها نشست

استاد اومد و داشت خودشو معرفی میکرد که تق تق

استاد: بفرمایید

در باز شد و اون پسر پروعه اومد تو تا چشمم بهش افتاد از عصبانیت قرمز

شدم و می خواستم برم خفش کنم اما خودمو کنترل کردم.

استاد شروع کرد به نوبت اسمامونو پرسیدن نوبت پسرا بود.

اتابک رادمش

رادوین تهرانی

هومن رستگار

پس اسمش اتابکه حالا نوبت ما بود.

رها شاهین

بهار گودرزی

باران سهرابی

کلاس اولمون تموم شد و اومدیم بیرون.

با بچه ها به سمت بوفه دانشگاه رفتیم.

رها: چی میخورید؟؟

بهار: نسکافه

باران: منم نسکافه

رفتم ۳ تا نسکافه گرفتم و برگشتم همانا به اتابک خوردن و نسکافه عا ریختن رو من همانا.

رها: آااااااااااا ای سوختم چه خبرته

اتابک: خوب بابا معذرت می خوام.

رها: شما واقعا بلد نیستید با یه خانم چه جوری صحبت کنید.

اتابک: معذرت می خوام رها خانم.

رها: رها خانم نه خانم شاهین

اتابک: ok

با عصبانیت رفتم سر میز

بهار: رها خوبی؟؟

رها: آره

باران: برو خونه لباساتو عوض کن

باران: رها ،رهاااااااااااا

رها: هان دارم فکر میکنم تمرکز رو بهم نریز

بهار: به چی؟

رها: می خوام انتقام بگیرم.

باران: واقعا.

رها: آره

بهار: خیلی هیجانیه

دارم برات اتابک خان.

با بچه ها سوار ماشین شدیم بچه ها رو رسوندم و رفتم خونه رسیدم یه دوش گرفتم اومدم بیرون یه تاپ و شلوارک پوشیدم و رفتم تو پذیرایی تو فکر بودم که چی کار کنم.

سیما: رها جان بیا شام

رها: اومدم.

بعد از خوردن شام رفتم خوابیدم. صبح با صدای سیما بیدار شدم سریع یه شلوار مشکی با یه مانتو یشمی پوشیدم سریع مغنه ام رو سر کردم باران پایین منتظر بود سریع سوار ماشین باران شدم و رفتیم دانشگاه رسیدیم همه سر کلاس بودن.

یه نگاه به اطراف انداختم و آروم رفتم دم ماشین اتابک و به لاستیکاش نزدیک شدم و یه چاقو که همیشه تو کیفم بود رو برداشتم و یکی یکی باده لاستیکاشو خالی کردم وای که چه حالی میداد وقتی صدای خالی شدن بادشو میشنیدم. تو دلم داشتم حسابی می خندیدم و از کارم راضی بودم. سریع با بچه ها به سمت کلاس رفتیم.

تق تق

استاد: بفرمایید

رها: سلام استاد میشه بیایم

استاد: ۱۰ دقیقه دیر کردید ولی اشکالی نداره بیاید تو.

استاد شروع کرد به درس دادن کلاس تموم شد

بهار: رها من به جای تو استرس دارم

رها: استرس برای چی نگران نباش.

کلاس بعدی هم تموم شد. اوندیم بیرون که سوار ماشین بشیم که پسر هم

اومدن.

هومن: انا لاستیکا!! رادوین: وایای کی این کارو کرده.؟؟؟؟

اتابک: من میدونم.

هومن: کی؟؟

اتابک: رها، رها شاهین

رادوین: نه اون دخترا.

آروم از کنارشون رد شدیم و سوار ماشین شدیم.

بهار: وایای خدا قیافه هاشونو دیدی؟؟

باران: غمباد گرفته بودن.

رها: بچه ها به خاطر اینکه نقشمون خوب پیش رفت شام مهمون من.

بهار: ایووول

باران: رها میدونی من عاشقتم.

رها: خودتو لوس نکن.

ساعت ۸ بود پاشدم تا آماده شم.

رها: یه شلوار و روسری ساتن مشکی با مانتوی کتی قرمز پوشیدم یه رژ قرمز با

یه ریمبل زدم، کیفمو برداشتم و گوشیمم گذاشتم و رفتم پایین.

بهار: جووون بخورمت.

رها: اه بهار اینجوری حرف نزن

بهار: چه جوری؟

رها: عین مردای هیز.

بهار: اوکی

باران: بریم که خیلی گشتمه.

رها: شکمو بریم، سیما جووون ما رفتیم خداحافظ.

سیما: مراقب خودتون باشید خداحافظ.

سوار ماشین شدیم و به پاتقمون رفتیم.

جای همیشگی نشستیم.

+چی میل دارید؟

رها: کوبیده

باران: جوجه

بهار: برگ

گارسون رفت همینطوری داشتیم حرف میزدیم که یهو

اتابک: سلام خانوما

با صدای اتابک برگشتیم.

رها: سلام آقای رادمنش

باران و بهار: سلام

میز کنار یه ما که خالی بود نشستن.

غذا مون رو آوردن شروع کردیم به خوردن.

غلام تموم شد میخواستم دستامو بشورم و بیرون بود.
 اومدن بیرون چه قدر تاریکه اینجا، داشتم میرفتم که صدای پای کسی رو پشت
 سرم احساس کردم.
 قدمامو تندتر کردم اونم تندتر کرد.

ترسیده بودم یهو پام پیچ خورد و کم مونده بود بیفتم که دست کسی دورم
 پیچید.

اتابک:

خواستم بترسونمش پشت سرش رفتم انگار حس کرده بود چون قدماشو تندتر
 کرد داشت می افتاد که گرفتمش.

آروم سرمو برگردوندم آره اتابک بود وقتی تو چشاش نگاه کردم از خجالت گر
 گرفتم، قلبم داشت از سینم بیرون میزد.

حرفی نزدم از بغلش اومدم بیرون و خواستم برم که اتابک دستمو گرفت و
 نذاشت برم اومد روبروم و ایساده و همین جوری بهم خیره شد از چشاش می
 شد فهمید که می خواد یه چیزی بگه اما حرفشو نمیگفت.

منم نتونستم حرفی بزنم و سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم و بعد با
 بچه ها رفتم. رسیدم خونه اصلا حال و حوصله نداشتم.

دراز کشیدم و داشتم به اتفاقات امروز فکر میکردم. اما از خستگی خوابم برد.

با صدای الارم بیدار شدم یه تیپ ساده زدم و رفتم پایین.

منتظر بچه ها بودم.

بیچه ها او مدن بعد از اینکه صبحانه خوردیم رفتیم دانشگاه ماشینو پارک کردیم و رفتیم سر کلاس.

استاد: خوب بیچه ها امروز من شما رو دو به دو به چند گروه تقسیم می کنم و شما باید به من یه کار ارائه بدید و نقشه ی یه برج رو طراحی کنید.
شروع کرد اسامی گروه ها رو گفتن چند نفر مونده بودن که منو اتابک هم جزوشون بودیم.

استاد: آقای رادمش و خانم شاهین.

و|||||||ای نه.

یه نگاه به اتابک انداختم شیطون داشت نگام میکرد.

ای خدا چرا من انقدر بدشانسم.

استاد: از همین فردا شروع میکنید و فقط ۲ هفته فرصت دارید.

هومن: استاد وقت خیلی کنه چطوری توی ۲ هفته ما نقشه ی یه برج رو بکشیم.

استاد: ۲ هفته خیلی هم خوبه.

هومن: اما استاد.

استاد: اما و اگر نداره فقط ۲ هفته.

کلاس تموم شد رفتیم بوفه.

بهار: و|||||||ای چه جوری اینو درست کنیم

باران: اونو ول کن چرا ما انقدر بدشانسیم که با این ۳ تا نره غول افتادیم.

رها: ای گفتمی

داشتیم حرف میزدیم که هومن او مد.

هومن: خانم سهرابی میشه شمارتون رو داشته باشم.

باران: اونوقت برای چی؟؟؟

هومن: برای اینکه بگم کجا بیاید چه ساعتی بیاید که کارو شروع کنیم.

باران: آها یادداشت کنید.....۰۹۱۲

هومن: فعلا.

باران: این هومن از همشون با ادب تره نه؟؟

بهار: آره

باران: شما هم شماره هم گروهیاتون رو دارید عایا؟؟

بهار: من که دارم سرکلاس بهم داد.

باران: رها تو چی؟؟

رها: نوچچچچچچچچچ ندارم.

باران: پس میخوای چی کار کنی؟

رها: باران نمیخوای که من برم بگم که آقای رادمنش میشه کارتون رو داشته

باشم. و|||||||

بهار: راست میگه دیگه

باران: باشه خوب.

رها: بچه ها من میرم خونه خودتون می توانید برید.

باران: ااره برو.

کیفمو. برداشتم.

رها: خدافظ

باران: خدافظ

بهار: خدافظ گلم.

سوار ماشین شدم.

رها: جانم

سیما: سلام دخترم

رها: سلام سیما جونم

سیما: رها جان مادر میتونی او مدنی خرید کنی؟؟

رها: اره چی میخوای اها باشه مبخرم خدافظ.

سیما:: خدافظ

ماشینو پارک کردم پیاده شدم که برم خرید کنم.

خریدا رو کردم بردم گذاشتم صندوق سوار ماشین شدم. ضبط و روشن کردم و

راه افتادم.

رسیدم وسایلا رو برداشتم و رفتم تو.

رها: سلام به سیما جون خودم

سیما: سلام دخترم خسته نباشی، بده من وسایلا رو.

رها: نه قربونت برم خودم مبارم.

سیما: مرسی عزیزم.

رها: خواهش سیما جونم

سیما: دخترم برو استراحت کن برای شام صدات میکنم.

رها: چشم.

رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم، صدای گوشیم بلند

شد.

رها: سلام خواهری خوبی؟

باران: سلام خوبم تو چطوری؟

رها: منم خوبم.

باران: چرا زنگ میزنم جواب نمیدی

رها: بیرون بودم نشنیدم.

باران: بیشعور بدون ما کجا رفتی؟

رها: رفتم برای خونه خرید کنم.

باران: آها خوب زودتر بگو، رها جان مامانم صدام میکنه بعدا زنگ میزنم.

رها: باشه خدا حافظ

باران: خدا حافظ.

گوشی رو گذاشتم کنارم خواستم بخوابم که برام اس ام اس اومد.

اتابک: سلام

رها: سلام شما؟

اتابک: اتابکم

رها: آها خوبید؟

اتابک: خوبم مرسی شما چطورید؟

رها: خوبم مرسی.

اتابک: من یادم رفت شمارم رو بدم و شمارتون هم نداشتم و از

باران خانم گرفتم.

رها: موردی نداره آقای رادمنش

اتابک: آها بهتون خبر میدم شبتون بخیر.

رها: شب شما هم بخیر.

صبح با صدای سیما جون بیدار شدم.

سیما: رها، رها پاشو مادر دیر شد.

رها: اوکی الان بیدار میشم فقط یه دقیقه.

سیما: رها پاشو دیگه دختر .

رها: باشه.

پاشدم و بعد از اینکه تختمو مرتب کردم دست و صورتمو شستم و اودم آماده

شدم و رفتم پایین.

سیما: دخترم بیا صبحانه بخور گرسنه نرو.

رها: نمیخورم مامان جون.

با این حرفم چشمای سیما خیس شد منم متوجه حرفم شدم نتونستم خودمو

کنترل کنم و زدم زیر گریه.

سیما بغلم کرد و دم گوشم گفت: دخترم گریه نکن آرام باش

یه ذره تو بغل سیما گریه کردم و بعد از اینکه آرام شدم صورتمو پاک کردم و

رفتم دانشگاه تو راه خیلی حالم بد بود، دنبال بچه ها رفتم بهشون گفتم

خودشون بیان رسیدم دانشگاه.

باران: رها چی شده؟

بهار: آجی چی شده به ما بگو.

رها: بعد کلاس بهتون میگم الان اصلا حوصله ندارم سرم درد میکنه.

رفتیم سر کلاس استاد درس داد، بعد کلاس ما بیرون رفتیم.

ساعت گذاشتم، صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم و یه تیپ رسمی زدم و رفتم.

سوار اسانسور شدم و به طبقه ی مورد نظر رسیدم.

اتابک: سلام خانم شاهین.

رها: سلام

اتابک: بفرمایید از این طرف.

به دری اشاره کرد و رفتیم تو.

اتابک شروع کرد در مورد طرحمون توضیح دادن.

اتابک: فهمیدید

رها: بله

شروع کردیم نقشه رو کشیدن.

۲ هفته بعد.....

امروز استاد نتایج رو اعلام میکرد، هممون استرس داشتیم.

استاد وارد کلاس شد

استاد بعد از حضور و غیاب شروع کرد گفتن.

استاد: خوب الان نتایج رو بهتون میگم گروهی که کارش از همه بهتر بود و

مورد تایید ما قرار گرفت گروه آقای رادمنش و خانم شاهین.

و|||||||ای داشتم از خوشحالی میمردم.

استاد: بچه ها بهتون تبریک میگم

رها: نرسی

کلاس تموم شد.

اتابک: خانما موافقید به خاطر اول شدن کارمون شام بریم بیرون.

رها: اره خوبه.

اتابک: پس ساعت ۸ رستوران... می بینمتون.

رها: ok

اتابک: فعلا خداحافظ

رها: خداحافظ.

رفتیم خونه یه ۲ ساعتی استراحت کردم بعد رفتم دوش گرفتم و اوادم آماده شدم.

۳:۰۷ بود رفتم دنبال بچه ها دقیقا ساعت ۸ رسیدیم.

رفتیم تو اتابک دست تکون داد رفتیم پیششون.

رها: سلام

اتابک: سلام

بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم.

گارسون منور رو آورد، غذامونو سفارش دادیم.

گارسون غذامونو آورد و شروع کردیم به خوردن.

هومن: بریم

اتابک: شما برید

هومن: مگه تو نمیای؟

اتابک: من با خانم شاهین کار دارم خودم میارمشون.

هومن: اوکی

رها: آقای رادمنش با من چی کار دارید؟

اتابک: بهتون میگم

دیگه هیچی نگفتم بچه ها رفتن.

رها: بفرمایید

اتابک: خوب راستش..

رها: راستش چی؟؟

اتابک: بدون مقدمه می رم سراصل مطلب ولی اول به حرفام گوش کنید بعد

تصمیم بگیرید.

رها: باشه

اتابک: خوب خانوادم منو مجبور به ازدواج بادختر عموم کردن ولی من هیچ

علاقه ای بهش ندارم و نمی خوام باهانش ازدواج کنم.

رها: چه کاری از دست من بر میاد؟؟؟

اتابک: می خوام باهام ازدواج کنید.

تو شوک حرفش بودم ازدواج..

رها: چیییییییی؟؟؟

من نمی خوام تو این بازی باشم.

اتابک: بازی چیه، رها من دوست دارم.

رها قبول کن.

رها: باشه ولی یه چند روز فرصت بده تا فکرامو کنم.

اتابک: باشه بریم.

رها: اره

سوار ماشین شدیم ادرس خونه رو دادم منو رسوند.

اتابک: رها

رها: بله

اتابک: خبر بده

رها: باشه خداافظ

اتابک: خداافظ

رفتم تو.

سیما: سلام دخترم

رها: سلام سیما جونم

سیما: چرا دیر کردی؟؟؟

رها: لباسمو عوض کنم میگم.

سیما: باشه دخترم

رفتم لباسمو عوض کردم اومدم پایین، سیما با ۲ چای اومد و کنارم نشست.

سیما: خوب چی شده؟؟؟

رها: سیما جون من شما رو مثل مادرم دوست دارم و می خواستم به شما بگم.

سیما: بگو عزیزم.

شروع کردم به گفتن اتفاقاتی که افتاده بود.

سیما: دخترم زندگیه خودته خودت میدونی.

دوسش داری یا نه؟؟؟؟

رها: خوب، خوب سیما جون اتابک اولین کسیه که من ازش خوشم اومده.

نمیدونم گیج شدم.

سیما: خودت تصمیم بگیر.

چاییمو خوردم و رفتم اتاقم.

به اتفاقات امروز فکر کردم من اتابکو دوست داشتم.

نمیدونم کلافه بودم.

کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

امروز کلاس نداشتم، باران و بهار قرار بود بیان خونمون.

دینگ دینگ رفتم درو باز کردم.

باران: سلام چطوری؟؟؟

رها: خوبم مرسی بیاید تو

بهار: سلام رهایی، خوبی؟

رها: خوبم مرسی.

باران و بهار: سلام سیما جون چطوری؟؟

سیمل: خوبم شما وروجکا چطورید؟؟

باران و بهار: عالی

سیما: خداروشکر.

رها: سیما جونم ما بریم بالا

سیما: باشه دخترم برید

اومدیم تو اتاق باران درو بست.

باران: چی شده؟ دیروز چرا با ما نیومدی؟ اتابک چی کارت داشت؟

رها: باران جان یه ذره نفس بگیر الان میگم

بهار: بگو بینم

هر چی شده بود بهشون گفتم.

باران: واقعا

عصر بچه ها رفتن تلویزیون رو روشن کردم داشتم نگاه میکردم.

سیما: رها بیا شام

رها: او مدم

بعد از شام ظرفا رو جمع کردم و رفتم خوابیدم.

یه هفته از اون روز میگذره و امروز باید جواب قطعی رو میدادم.

ساعت ۵ قرار بود اتابک بیاد دنبالم.

یه مانتو کرو با شال و شلوار قهوه ای پوشیدم یه ارایش ملیح هم کردم ، کیفمو

برداشتم و رفتم پایین.

۵ دقیقه به ۵ بود .

گوشیم زنگ خورد.

رها: بله

اتابک: بیا دم درم

رها: او مدم

رفتم پایین اتابک دم در بود سوار ماشین شدم.

رها: سلام

اتابک: سلام

دیگه هیچ حرفی نزدیم.

تو فکر بودم استرس گرفته بودم

اتابک: رها جان رسیدیم

پیاده شدم. با هم رفتیم داخل کافی شاپ.

رفتیم دنج ترین جا نشستیم.

+ چی میل دارید؟

اتابک: چی می خوری؟

رها: قهوه

اتابک: ۲ تا قهوه با ۲ تا کاپ کیک

مرده رفت.

اتابک: خوب جوابت چیه؟؟؟

رها: خوب قبوله اما...

اتابک: اما چی؟

رها: خانوادت منو قبول میکنن؟

اتابک: اره باید قبول کنن.

بعد از خوردن قهوهامون اتابک رفت تا حساب کنه.

او مدیم بیرون سوار ماشین شدیم.

اتابک: رها

رها: بله

اتابک: آماده باش فردا بریم تا مامانم تورو ببینه

رها: باشه

رسیدیم.

رها: اتابک بابت همه چی ممنون

اتابک: چه عجب تو اسم منو صدا کردی.

خندم گرفت.

رها: خ

دافظ

از ماشین پیاده شدم.

اتابک: خدا دافظ خانوممم

با لفظ خانومم یه جوری شدم.

چ رفتم تو خونه

رها: سلام سیما جون خوبی؟

سیما: سلام دخترم مرسی تو چطوری راستی قرارت چی شد خوب پیش رفت؟

رها: آره قبول کردم قراره فردا برم تا مادرشو ببینم.

سیما: باشه عزیزم هر چه صلاحه انشاءالله.

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم و داشتم به اتابک فکر می کردم

که یهو برام اس ام اس

اومد، گوشیمو برداشتم اتابک بود.

اتابک: سلام

رها: سلام

اتابک: رها جان فردا ساعت ۵ میام دنبالت آماده باش.

رها: چشم

اتابک: چشمت بی بلا.

رها: اتابک؟

اتابک: جانم

رها: استرس دارم

اتابک: هیچی همیشه فردا میبینمت خانوم کوچولو، فعلا خداحافظ

رها: خداحافظ

از خواب بیدار شدم و رفتم یه دوش گرفتم و بعدم یه تیپ رسمی و تقریبا سنگین زدم و منتظر اتابک موندم، اما از استرس قلبم داشت از جاش کنده میشد.

اتابک یه تک زد، رفتم پایین.

سوار ماشین شدم.

اتابک: سلام خوبی؟

رها: سلام آره.

استرس شدیدی داشتم چشمان

بستم.

اتابک: رها جان رسیدیم.

چشمامو باز کردم و پیاده شدم.

از استرس دستام یخ کرده بود. اتابک دستمو گرفت.

اتابک: رها نگران نباش، بیا بریم.

اتابک زنگو زد یه خانمی که انگار خدمتکارشون بود درو باز کرد.

+سلام آقا بفرمائید

اتابک: سلام

منم یه سلام دادم و رفتیم داخل.

+آقا مادرتون تو سالن پذیرایی منتظرتون هستن.

اتابک: آها باشه.

با اتابک رفتیم.

اتابک: سلام بر مهناز خودم.

مهناز: سلام پسر

رها: سسلام

مهناز: سلام عزیزم

بشینید

مهناز: خوب پسر از خوشش اومده دختر خوشگلی هستی.

رها: مرسی ممنون.

مهناز: خوب عزیزم از خانوادت بگو.

رها: خوب، خوب من خانواده رو تو یه حادثه از دست دادم و.....

مهناز: اتابک این بود دختری که دوست داشتی هان.

اتابک: مامان من رها رو دوست دارم و از شمیم بهتره.

مهناز: شمیم مگه چشه که تو ازش خوشت نمیاد.

اتابک: مادر من اون ه*زست.

مهناز: تو چطور انقدر مطمئنی؟

اتابک: من مطمئنم و میتونم اثبات کنم.

مهناز: چه جوری؟

اتابک از تو جیب کتشی یه پاکت در آورد و به مادرش داد.

اتابک؟ حالا تصمیم با خودتونه، یا رها رو به عنوان عروستون قبول میکنید یا

منم دیگه پامو تو این خونه نمی زارم.

اتابک: رها پاشو بریم.

سریع پاشدم

اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم

رها: اتابک

اتابک: جونم

رها: الان میخوام کجا برای؟

اتابک: یه خونه دارم میرم اونجا

رها: آها

اتابک منو رسوند خونه و رفت

رها: سیما جون من اومدم، سیما جون!!!

کجاست پس؟؟؟

رفتم تو اتاقش نبود، رفتم آشپزخانه یه کاغذ روی یخچال چسبانده بود.

سیما: رها جان من رفتم بیرون یه ذره خرید کنم.

رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم، اعصابم خورد بود.

رفتم پایین رو میل جلوی تی وی دراز کشیدم با گو شیم آهنگ هنوزم می شه از

اشوان رو گذاشتم.

من هنوزم حس میکنم یه احساسی میتونه بین ما دوتا باشه

هنوزم همیشه هر روز صبح دو تا چشمام به عشق دیدن تو و ا ش ه
من هنوز درگیر اون روزام من هنوز درگیر خاطراتم
من دوست دارم تا همیشه با تو باشم
هنوزم همیشه یه احساسی ما بین ما باشه
نباید قلبت از من جدا باشه
هنوزم پیش تو می لرزه دستم معلومه هنوزم به تو وابستم
هنوزم همیشه کنارت آروم بود مته دیوونه ها تا صبح تو بارون موند
هنوزم پیشت حس میشه آرامش من این حسو میخوامش
تکست آهنگ هنوزم میشه اشوان
وقتی روت اینجوری حساسم معلومه یه حسی هست بازم
مگه دیوونم که بگذرم بذارم برم
وقتی کنار تو آسونه سختی هر لحظه کنارمونه خوشبختی
مگه دیوونم که بگذرم بذارم برم
من هنوز درگیر اون روزام من هنوز درگیر خاطراتم
من دوست دارم تا همیشه با تو باشم
هنوزم همیشه یه احساسی ما بین ما باشه
نباید قلبت از من جدا باشه
هنوزم پیش تو می لرزه دستم معلومه هنوزم به تو وابستم
هنوزم همیشه کنارت آروم بود مته دیوونه ها تا صبح تو بارون موند
هنوزم پیشت حس میشه آرامش من این حسو میخوامش**

(پیشنهاد میکنم حتما دانلود کنید)

داشتم گوش میدادم و چشمامو بسته بودم.

با صدای سیما جون به خودم اومدم

سیما: سلام دخترم

رها: سلام

سیما: چی شد؟؟؟؟

رها: هیچی رفتیم مادرش گفت از خانوادم بگم منم همه چی رو گفتم نمیدونم

چی شد یهو به اتابک گفت این بود دختری که میخواستی و.....

سیما: نمیدونم والا خودتو ناراحت نکن، درست میشه.

گشت نیست؟؟

رها: چرا

سیما: پس پاشو بریم شام بخوریم.

رها: بریم

وسایلا رو چیدم رو میز سیما هم غذا رو کشید و آورد.

رها: به به ماکارونی

شروع کردیم خوردن

رها: دستت درد نکنه عالی بود.

سیما: نوش جونت عزیزم

بعد از شام ظرفا رو جمع کردم و رفتم اتاقم کلافه بودم آروم در بالکن رو باز

کردم داشت بارون میومد.

نشستم رو صندلی که توی بالکن بود هندزفریامو گذاشتم تو گوشم و اهنگ اشک از میثم ابراهیمی رو پلی کردم.

اشک رویه گونه هام یه یادگاریه اشک جزو زندگی‌مه خیلی عادیه

اشک همدمه چشایه بی قرارمه اشک مرهمه غمای گنگو مبهمه

اشک یعنی من دلم گرفته از همه اشک یعنی جایه من تو زندگیت کمه

اشک حرف بی صدایه قلب شکسته اشک رنگ عشقه رنگ غربتو غمه

اشک آبرویه عشقه رویه صورتم جایه تو یه آینه مونده تو یه خلوتم

راه نداره دل به دل که خیسه چشم من اشک یعنی با سکوت‌ه شب یکی شدن

گریه میکنم به حال و روز بیخودم اشک یعنی کاش عاشقت نمیشدم

تکست آهنگ اشک میثم ابراهیمی

زل زدم به آینه جای چشمتم هنوز دوست ندارم این عذابو حس کنی یه روز

اشک یعنی وایستادن تو اوج خستگی درد قلبه که همیشه جایی ام بگی

رنگ در پریده بس که منتظر شدم تو بهم بدی نکردی بد شدم خودم

پرسه میزنم دوباره زیر آسمون اشک یعنی عطر تو هوایه خونمون

اشک آبرویه عشقه رویه صورتم جایه تو یه آینه مونده تو یه خلوتم

راه نداره دل به دل که خیسه چشم من اشک یعنی با سکوت‌ه شب یکی شدن

گریه میکنم به حال و روز بیخودم اشک یعنی کاش عاشقت نمیشدم

کم کم داشت خوابم میبرد.

هندزفریامو در اوردم و در بالکن رو بستم. رو تختم دراز کشیدم بشمار سه

خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. خوابالو گوشی رو برداشتم.

رها: بله

بهار: سلام عزیزم

رها: سلام

بهار: رها خواب بودی؟؟

رها: آره

بهار: وا ساعتی ۱:۳۰ ها

یهو نشستم رو تخت.

رها: چی؟ شوخی میکنی!

بهار: نه

رها: چه قدر خوابیدم

بهار: بدبخت اتابک

رها: زهر مار

بهار: خخخخخخخ

آها راستی یادم رفت برای چی زنگ زدم، میای بریم خرید.

رها: آره بریم.

بهار: پس ۵:۳۰ میام دنبالت.

رها: اوکی بای

بهار: بای

لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخانه.

سیما حواسش نبود و داشت غذا میپخت.

شیطنتم گل کرده بود، بلند سلام کردم.

رها: سلاااام

سیما: وaaaaaaaaaaaaای ترسیدم.

یهو زدم زیر خنده خیلی بامزه شده بود ترس

یده بود.

یه دل سیر خندیدم.

رها: چی داری میپزی سیما جونم.؟

سیما: خورشت کرفس

رها: آها

سیما: آگه کاری نداری بیا سالاد درست کن.

رها: باشه

رفتم از تو سینگ خیار و گوجه رو که سیما شسته بود و با پیاز برداشتم و شروع

کردم درست کردن.

گوشیم زنگ خورد. پاشدم دستامو تمیز کردم.

گوشی رو جواب دادم.

رها: جانم

اتابک: سلام خانومم خوبی؟؟؟

رها: سلام خوبم مرسی تو چطوری؟

اتابک: منم خوبم

رها: کجایی؟؟؟

اتابک: هتل

رها: ناهار خوردی؟؟

اتابک: نه

یهو به سرم زد که اتابکو برای ناهار دعوت کنم.

رها: اتابک ناهار بیا اینجا

اتابک: نه یه چیز میخورم.

رها: ا اتابک بیا دیگه

اتابک: باشه خانوم کوچولو

رها: پس فعلا بای

اتابک: بای

سیما: کی بود؟؟؟

رها: اتابک

رها: سیما جون

سیما: باز چی شده؟

رها: من اتابکو برای ناهار دعوت کردم.

سیما: چرا؟

رها: همینطوری

سیما: اشکال نداره عزیزم برو لباستو عوض کن.

لپ سیما رو ب*و* سیدم.

رها: مرسی سیما جون

رفتم بالا در کمدم رو باز کردم.

یه شلوار لی سفید با یه پیراهن مدل مردانه بنفش برداشتم و پوشیدم.
موهامم دم اسبی بستم و یه خط چشم نازک با ریمل و به رژ بنفش مات زدم، با
عطر مورد علاقم هم دوش گرفتم و رفتم پایین.

وقتی وارد اشپزخونه شدم مثل همیشه به به و چه چه سیماجون بلند شد رفتم
و صورتشوب* و*سیدم که همزمان شد با صدای زنگ در رفتم و از آیفون
تصویری دیدم که اتابک مثل همیشه خوش پوش با یه دست گل ایستاده درو
باز کردم و منتظر شدم که بیاد داخل وقتی وارد شد برای چندثانیه نگاهش روم
خیره موند سرمو انداختم پایین مم دختر ازادی بودم اما اتابک فرق میکرد
چون عاشقش بودم علاوه بر اون تا حالا منو سر باز ندیده بود گلو به سمتم
دراز کرد گرفتم و تشکر کردم

اتابک: خیلی خوشگل شدی

رها: مرسی

اول اتابک بعد من وارد پذیرایی شدیم من به سمت اشپزخونه رفتم تا میزو
بچینم و صدای احوال پرسى سیماجونو اتابکو میشنیدم

میزو چیدم که صدای سیما جون بلند شد

سیما: رها جان مادر یه چایی بیار لطفا

رها: سیما جون میزو چیدم بعد نهار جای بیارم بهتر نیست غذا سرد میشه
دیگه صداشونو نشنیدم داشتیم به تزیین میز نگاه میکردم که اگه موردی داره
درست کنم که هر دو شون وارد شدن با اتابک چشم تو چشم شدم و به روش
لبخند پاچیدم و نشدستیم ساعت حدودای هفت بود که مادر اتابک زنگ زد و

مجبور شد بره اصلا دلمون نمیخواست از هم جداشیم روز خیلی خوبیو باهم داشتیم رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم به اتفاقای امروز فکر میکردم که سیماجون درزد و وارد شد نشست کنار تختم

سیما:رها جان تبریک میگم مادر انشالله مادرشم راضی میشه خیلی پسر اقاییه ماشالله هزار ماشالله خوش بر وروام هست هزار الله و اکبر مثل خودت خیلی بهم میان

رها:سیماجون اگه مادرش راضی نشه که نمیتونیم باهم ازدواج کنیم.

سیما:نه مادر انشالله راضی میشه من دلم روشنه

رها:امیدوارم

شب بخیر گفتیم و هردو خوابیدیم صبح با صدای الارم گوشیم چشمامو باز کردم رو تختیمو مرتب کردم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم که سر حال بشم یه شلوار جین ابی روشن با مانتوی مشکی و مقنعه مشکی کیفمو برداشتم و به سمت دانشگاه حرکت کردم

چند مین بعد رسیدم،رفتم سرکلاس.

اتابکو دیدم تا منو دید یه چشمک زد، خندم گرفت.

رفتم نشستم استاد اومد و شروع کرد به درس دادن.

کلاسام تموم شد و رفتم خونه.

رها:سلام

سیما:سلام عزیزم، خسته نباشی

رها:سلامت باشی سیما جونی

سیما:یه خبر خوب برات دارم

رها: چه خبری؟ چی شده؟

سیما: مادر اتابک زنگ زد

رها: واقعا چی میگفت

سیما: برای امر خیر

رها: چی؟ یعنی قبول کرده

سیما: اره

واااااای باورم نمیشه.

سریع رفتم. اتاقمو به اتابک زنگ زد

اتابک: جانم خانومم

رها: سلام

اتابک: سلام خوبی؟

رها: خوبم مرسی انا سیما جون راست میگه

اتابک: چیو؟

رها: که مامانت با ازدواج ما موافقت کرده

اتابک: اره عزیزم

رها: واااای اتابک خیلی خوشحالم

اتابک: منم خانوم خاموما

یه ذره دیگه با اتابک صحبت کردم وبعدهش لباسامو عوض کردم و رفتم

پایین. سیما داشت میز شام رو آماده میکرد

سیما: بیا بشین

نشستم فضولیم گل کرده بود

رها: سیما جون خوب دیگه چی گفت؟

سیما: هیچی گفت فردا برای امر خیر مزاحم میشن

با حرف سیما اب پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

سیما: چه قدر هولی تو دختر

بعد از خوردن غذا رفتم خوابیدم.

صبح با صدای سیما بیدار شدم. و رفتم دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم حوله رو

دور موهام پیچیدم و رفتم پایین یه چند لقمه نون پنیر خوردم و به سیما کمک

کردم، یه نگاه به ساعت کردم نزدیکای ۵ بود رفتم تو اتاقم و یه دستی به اتاقم

کشیدم. و یه ذره مرتب کردم و ساعت ۶ شروع کردم به آماده شدن.

نشستم. پشت میزم و شروع کردم به ارایش کردن یه ذره کرم زدم یه خط

چشم. باریک با ریمل و رژ و رژ گونه گلبه ای زدم. یه کت دامن شیری با یه شال

حریر سفید با یه صندل سفید پوشیدم و از عطرم یه ذره به گردنم و مچ دستام

زدم و رفتم پایین.

سیما: ماشاله چه قدر خوشگل شدی، جای مادر خدا بیامرزت خالیه کاش بود

و این روزا رو میدید.

بغضم گرفته بود با بغض. گفتم: مادرم نیست ولی شما هستید من شما رو عین

مامانم دوست دارم. یه اشک از چشم افتاد.

سیما: گریه نکن دختر گلم من همیشه کنارتم عزیزم

سیما رو بغل کردم.

رها: خیلی خیلی دوست دارم سیما جووونم.

تو بغل سیما بودم که یهو زنگ رو زدن استرس گرفته بودم اروم رفتم درو باز کردم با سیما جون دم در منتظرشون بودیم.

سیما: سلام خیلی خوش امیدید بفرماید تو.

مهرناز: سلام مرسی ممنون

منم اروم سلام کردم

مهرناز: سلام عزیزم

بعد مامان اتابک یه دختر تقریباً ۱۸، ۱۹ ساله اومد تو و بعدش اتابک با یه دسته گل رز که من عاشقش بودم اومد تو.

اتابک: سلام

رها: سلام

گلو ازش گرفتم. سیما طارف کرد منم رفتم تا گل رو بزارم تو گلدون.

نشستم تو اشپزخانه تا سیما جون بگه و جای بریزم. و ببرم.

سیما: رها جان بیا

سریع چاییا رو ریختم و رفتم بیرون از مادر اتابک. شروع کردم. و به همه گرفتم.

مهرناز: قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب من یه عذرخواهی به رها جان

بدهکارم. رها جان معذرت میخوام من زود قضاوت کردم.

رها: خودتونو ناراحت نکنید هر چی بود گذشت بهتون حق میدم.

اتنا: خوب بهتره بریم سر اصل مطلب مامان جون.

مهرناز: همینجور که همه میدونن اتابک از دخ

تر شما خوشش میاد ما هم امروز خدمت رسیدیم که رها جان را برای اتابکم
خاستگاری کنم.

سیما: من با این وصلت مخالفتی ندارم اختیار رها جان دست خودشه.

مهرناز: خوب بچه ها برن حرفای اخرشون رو بزنن

سیما: رها دخترم اتابک جانو به اتاقت راهنمایی کن.

رها: چشم

با اتابک رفتیم اتاق.

روی تختم نشستم اتابکم رو صندلی میز کامپیوترم نشست اتابک: الان ما

حرفی داریم بزنیم

رها: خب پس پاشو بریم بیرون دیگه.

اتابک: نظرت چیه ؟

رها: نه

سریع رفتم پایین اتابکم پشت سرم اومد.

مهرناز: نتیجه ؟ بچه ها شیرینی بخوریم یا نه؟

رها: با اجازه سیما جون بله

اتا: پس مبارکه

اتا اومد و منو بغل کرد

اتا: وای چه زنداداشه هلویی

یه نیم ساعت بعد رفتن منم رفتم که بخوابم ساعت گذاشتم و خوابیدم. صبح با

صدای زنگ ساعت بیدار شدم

آماده شدم و منتظر اتابک موندم قراره بریم آزمایش خون بدیم

نیم ساعت بعد تلفنم زنگ خورد اتابک بود گفت: برم دم در آماده شده بودم کیفمو برداشتم بیرون سوار ماشین شدم و بعد سلام و احوال پرسی راه افتادیم بعد از مایشگاه که قرار شد دوز بعد جواب بگیریم به نزدیک ترین کافی شاپ رفتیم و قهوه با کیک سفارش دادیم. بعدش رفتیم دانشگاه بچه ها تو حیاط بودن رفتیم سمتشون

رها و اتابک: سلام

همه جواب دادن به جز باران که گفت: شما دو تا کجا بودید که ساعت اولو نیومدید .

رها: خاک تو سرت که هیچوقت سلام نمیدی

باران: زهرمار میگم کجا بودید

یهوومن گفت: کجا بودید؟

دیگه هرسم گرفته بود

رها: از مایشگاه

بهار: از مایشگاه، از مایشگاه برا چی؟

اتابک: من و رها میخوایم ازدواج کنیم.

رادوین: باید شیرینی بدی داداش

اتابک: شیرینیم میدم بعد کلاس همتونو نهار میبرم بیرون حله.

همه با هم گفتن حله.

به سمت کلاس حرکت کردیم ساعت ۲:۳۰ از دانشگاه و دین بیرون و به سمت رستوران شیک حرکت کردیم بعد از نهار اتابک من و به خونمون

رسوند نیم ساعت بعد بچه‌ها با هم اومدند از سر و کولم بالا میرفتند و الکی برنامه ریزی می کردند دیگه اعصابم خورد کرده بودند به همین خاطر بلند شدم آهنگ گذاشتم بلند گفتم: خب بسه دیگه بلند شین قربدین خیر سرتون عروسی دوستتونه سرورتون. با این حرفم بچه‌ها بلند شدن و دنبالم کردن بدو بدو پله‌ها اومدم پایین سیما با صدای جیغ و دادای ما از آشپزخانه اومد بیرون سریع رفتم پشت سیما قایم شدم.

ساعت ۹ بود که بچه‌ها رفتن منم بعد از اینکه شاممو خوردم و رفتم خوابیدم امروز

قرار بود اتابک جواب از مایشو بگیره ساعت ۹ صبح بود که زنگ و زدن درو باز کردم اما طاقت نداشتم منتظرش بمونم دویدم سمت حیاط تا رسیدم بهش نفسم تند شده بود زود گفتم: چی شده؟

جواب سوالمو نداد سرشو انداخت پایین و به سمت خونه رفت یه لحظه مغزم از کار افتاد یعنی چی شده؟ دویدم تا رسیدم بهش تی شرتشو گرفتم و کشیدم. رها: اتابک با تواما میگم چی شده؟

اتابک: رها جان بیا باید صحبت کنیم

رها: چه صحبتی میگم چی شد؟

اتابک: رها بدبخت شدیم جواب از مایش منفیه. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: جدی میگی؟ شوخی قشنگی نیست اتابک اتابک: متاسفانه حقیقت داره.

دیگه نتونستم گریمو زنگه دارم و زدم زیر گریه یهو منو کشید تو بغلش و گفت: عشقم گریه نکن من تا آخر عمرم به عشقمون پایبندم اما تو انشالله ازدواج میکنی و خوشبخت میشی ولی فکر کنم جواب مثبت بوداااا.

سرمو از روسینش برداشتم و به چشماش زل زدم تا حقیقتو از تو چشاش بخونم چشماش میخندید فهمیدم که سرکارم گزارشته اخمامو کشیدم تو هم و با عصبانیت مشت کویدم تو سینش دستامو تویه دستش و با یه دستش محکم بغلم کرد کمی که اروم شدم از بغلش اوادم بیرون و بهم گفت: رها جان برو حاضرشو بریم بیرون گفتم باشه و دویدم سمت خونه.

یک ماه بعد

صبح با صدای سیما بیدار شدم.

سیما: رها، رها جان پاشو

از خواب پاشدم و یه دوش گرفتم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین

اتنا: چه عجب رها جونم بیدار شدی بدبخت داداشم.

رها: اااااا اتنا.....

اتنا: بدو بچه ها ارایشگاهن زود بریم

لباسمو با وسایلام برداشتم و رفتم بیرون سوار ماشین شدیم ۲۰ مین بعد

رسیدیم وارد سالن شدیم و با بچه ها روبرو شدیم که منتظر ما بودن خانم

آرایشگر اومد و بهمون نگاه کرد و گفت: خب عروس خانم کدومن؟

که بچه ها منو نشون دادن منو برد سمت اتاقی و گفت: خوب عزیزم عروسیت

امشبه؟

رها: نه پس فردا عروسیه امروز و حنا بندانه.

آرایشگر: اوکی

آرایشگر: خب عزیزم پاشو لباس تو بپوش.

به خودم تو آینه نگاه کردم و اااااااااااااااااااا ای خدای من خیلی خوب شده بودم خیلی عوض شده بودم. موهامو مدل ابشاری برام درست کرده بود و یه گل صورتی به موهام زده بود یه آرایش نقره ای که خیلی کم بود اما فرق کرده بودم لباسمو برداشتم بپوشم که آتنا وارد اتاق شد

آتنا وارد اتاق شد و با کلی به به و چه چه گفت: میخوام کمکت کنم لباس تو بپوشی. لباسمو که پوشیدم جلوی آینه و ایسادم تا خودمو نگاه کنم یه لباس دکالته که تارونم تنگ بود و از رونم به پایین تور بود بالا تنه ی لباس نقره ای اکلیلی بود پایین لباس صورتی کفشام نقره ای بود کفشام پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. بچه‌ها ریختن سرم و ماچ و ب* و* سه که صدای آرایشگر در اومد ازم جدا شدن و کلی تعریف کردن موبایل اتنا زنگ خورد اتنا: اتابک اومد

قلبم عین چی میزد آروم پله‌ها رو رفتم پایین بهار پرده رو کشید کنار سرمو گرفتم بالا اتابک همینطوری داشت نگاه میکرد رها: اتابک تموم شدما.

بچه‌ها با این حرفم زدن زیر خنده

اتابک دستمو گرفت و کمکم کرد که سوار ماشین بشم

تو ماشین دستمو گرفت و گذاشت رو دنده زیر دست خودش.

اتابک: خیلی خوشگل شدی خانومم.

رها: مرسی تو هم خوشتیپ شدی عزیزم.

اتابک: شیطونه میگه مراسم و بی خیال بریم خونه بزاریم اونا هم واسه خودشون خوش باشن.

رها: ||||| اتابک از کی تا حالا این قدر بی ادب شدی؟؟؟!

اتابک: بودم رو نمیکردم ولی جدی رها امشب این شکلی شدی فردا چی میشی تو رو خدا به فکر قلب منم باش خانمم .

وقتی رسیدیم جلوی در خونه اتابکینا همه جلوی در بودن اسفند دود کردن و وارد شدیم من چون پدر و مادرم تک فرزند بودن بخاطر همون تنها فامیل من سیما جون و دوستانم بودن اما ماشاالله فامیلای اتابک تعدادشون زیاد بود وارد شدیم و به سمت جایگاهمون رفتیم شنلو از سرم برداشتم و نشستم همه وسط داشتن میر*ق*صدین که مهرناز جون اومد سمتمون و منو اتابک رو بلند کرد تا با هم بر*ق*صیم که صدای اهنک با من میر*ق*صی بلند شد ک همزمان بهار و باران و رادوین و هومن صدای هوووووو کشیدنشون بلند شد و منو اتابک به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

هممون یاد روز اول اشناایمون افتادیم تو اون تصادف.....تصادف شیرین.

اومدی تو زندگی منم واست کم نداشتم

نیمه ی گم شدمیو چشم از روت بر نداشتم

چشمات آسمونه بغضت ابر

اشکات بارونه حتی باشه یه قطره

یه صورت فرشته با چشایه شیطون

با نگاش منو میخوادو منم میگم ای جون
 ای جون ای جون ای جون , شیطون
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 باورش سخته فوق العادست
 دارن هر لحظه نشون میدن ما رو با دست
 باورش سخته ما چقد تکمیلیم
 خیلی وقته تو یک تقدیریم
 دلو بده دلو بده , تو بغلم قرو بده
 بر*ق*ص به سازم اون کمر و عقب جلو بده
 داره میره داره میره , قلبم پیشش گیره
 هر جا بره ماله منه پس مهم نیست که پیشش کیه
 ای جون ای جون , شیطون
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 تکست آهنگ با من میر*ق*صی حسین تهی و سامی بیگی
 با من میر*ق*صی نبینم نشستی ها

با من میر*ق*صی واقعا بی نقصی
 دنیا پر استرسه و جالبه که توریلکسی
 با من میر*ق*صی من ازت خوشم میاد
 دنیا پر استرسه جالبه که توریلکسی
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی وقتی میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 با من میر*ق*صی یه جوری میر*ق*صی
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 آره آره همه چی تکمیل
 من ازت خوشم میاد به دلم نشستی
 (با من میر*ق*صی) (تهی و سامی بیگی)

آخر شب بود که اعلام کردن برای صرف شام به سمت میز برن بعد رفتن
 مهمونا خسته و کوفته به اتابک گفتم: تو رو خدا منو زود برسون خونه که دارم از
 خستگی میمیرم، وقتی رسیدیم سریع خدافطی کردم و رفتم خونه اولین کاری
 که کردم خودمو از شر گیره های سرم خلاص کردم و پریدم سمت حموم وقتی
 از حموم اومدم خزیدم تو جام و بشمار سه خوابم برد.

با صدای سیما جون بیدار شدم یه نگاه به ساعت کردم ساعت ۳ بود وای چه قدر خوابیدم.

سیما: باشو یه چیزی بخور.

رها: چشم

دست و صورتم را شستم لباسامو عوض کردم و رفتم پایین یه ذره غذا خوردم و رو کاناپه نشست

م و تلویزیون رو روشن کردم یه ذره تلویزیون دیدم و رفتم وسایلی که فردا میخواستم را آماده کردم و ساعت ۹ خوابیدم.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

دست و صورتم را شستم یه ذره کرم با یه رژیم صورتی زدم موهایم از بالا جمع کردم شلوار لیمو با یه تاپ دکمه دار پوشیدم و کیف و شال و مانتومو برداشتم و رفتم پایین.

رها: سلام سیما جونم

سیما: سلام دخترم بیا صبحانه بخور ۲۰ دقیقه دیگه اتابک میاد.

تند تند یه چند لقمه خوردم مانتومو پوشیدم تا اوادم شالمو سرکنم آیفون رو زدن.

سیما: رها جان اتابکه بدو

رها: اوادم ، اوادم

آروم لپ سیما رو ب* و* سیدم و باهاش خداحافظی کردم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.

رها: سلام

اتابک: سلام چطوری؟

رها: خوبم

اتابک: خوب خدا رو شکر

چند مین بعد رسیدیم از ماشین پیاده شدم.

اتابک: رها

رها: جانم

اتابک: یادت نره زنگ بزن میام

رها: باشه خدا حافظ

اتابک: خدا حافظ عزیزم

وارد آرایشگاه شدم

رها: سلام نگار خانوم

نگار: سلام عزیزم لباساتو در بیار برو تو اون اتاق تا من بیام.

رها: چشم

ماتتو و شالم رو در آوردم و منتظرش نشستم.

چند مین بعد اومد و شروع کرد درست کردن من که یه دفعه درو زدن اتنا و

مهرناز جون اومدن تو

رها: سلام

اتنا: سلام رها جون خوبی؟

رها: خوبم مرسی تو چطوری؟

اتنا: عالی

مهرناز: سلام دخترم خوبی؟

رها: خوبم شما چطورید؟

مهرناز: خوبم عزیزم

اونا هم نشستند و دو تا خانم شروع کردن موهاشونو درست کردن.

چند ساعت بعد کارم تموم شد

رها: نگار جون اینجا آئینه نیست خودمو ببینم.

نگار: لباساتو عوض کن بعد بیرون هست

رها: باشه

با کمک نگار جون لباسمو عوض کردم و نگار جون منو برد جلوی یه آئینه

قدی و ااااااااااااااای چه خوشگل شده بودم

موهامو جمع کرده بود و جلوشم مدل خامه ای درست کرده بود و یه تاج خیلی

خوشگل رو سرم گذاشته بود آرایشم خیلی خوب شده بود خیلی عوض شده

بودم یه نگاه به لباسم کردم قسمت بالایی لباسم

با گیپورهای خیلی خوشگلی کار شده بود و حلقه ای بود روی دامن لباسم

هم کار شده بود و خیلی خوشگل بود.

همینطوری داشتم خودمو نگاه میکردم و حواسم به اطرافم نبود.

اتنا: و ااااااااااااااای رها چه خوشگل شدی البته خوشگل بودی و خوشگل تر

شدی.

با صدای اتنا برگشتم سیما جون و مهرناز جون وایساده بودن سیما چشماش پر

شده بود.

رها: ماشاالله دخترم چه خوشگل شدی.

یاد خانوادم افتادم و چشام پر شد. خودمو کنترل کردم که نزنم زیر گریه.....
چندتا نفس عمیق کشیدم، در ارایشگاه زده شد، یکی از خانوما در وباز کرد
فیلمبردار او مد تو رو رو به من گفت: عروس خانوم آماده باش اقای داماد می
خواد بیاد.

لبخندی رو لبم نشست، رو به روی در ارایشگاه ایستادم، اتابک وارد شد، با
دیدن من لبخند عمیقی رو لبش نشست و اروم به سمتم او مد و دسته گل و به
سمتم گرفت، دسته گل و گرفتم
اتابک: خانومم چه خوشگل شدی.

ابرویی بالا انداختم و لبخند عمیق تر شد، اتابک جلوتر او مد و دستم و
گرفت، با اشاره ی فیلم بردار باهم هم قدم شدیم و بیرون رفتیم، وقت اتلیه
داشتیم بعد از گرفتن عکسامون، به سمت باغ رفتیم تو کل مسیر، اتابک
ساکت بود منم حرفی نمی زدم، فقط لبخند بود که مهمون لبامون میشد، از
در باغ وارد شدیم، وقتی به وسط باغ که یجورایی مثل پیست ر*ق*ص بود
رسیدم، همه جا تاریک شد، نور افکن روی ما دوتا افتاد، فضا پر دود شد،
اتابک لبخندی زد و گفت: بانوی من افتخار به دور ر*ق*ص و به من میدید،
::باکمال میل.

اهنگ پخش شد و همراه شدیم
. دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم
قد خدای آسمون من تورو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین

عاشق - روزمینم

قسم به تو که تا ابد

تویی عزیزترینم

با تو خوشبخت ترین

عاشق - روزمینم

امشب تو اوج - آسمون

کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت

چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم

دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من

ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه

لحظه های خوب من ♪ ♪ ♪ چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فکر میکردم

که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

نازنینم به تنت

چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم

دنیا مال ما دوتاس

بده دستاتو به من

ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه

لحظه های خوب من ♪ ♪ ♪ ...

(نازنین)(احمد سعیدی)

بعد از ر*ق*ص ، سیل تبریکات به سمتون اومد دوشادوش هم راه میرفتیم و جواب تبریکات و میدادیم تو جایگاه عروس و داماد نشستیم ، سیما جون با اسفند اومد کنارمون و گفت: ما شاء الله به جفتتون به پای هم پیر شید ، مادر اتابک مهمونارو به صرف شام دعوت کرد ، ماهم به سمت میز مخصوص رفتیم

با تموم ادا اطواری فیلم بردار شاممونو خوردیم ، تو کل شب با نگاهمون باهم حرف زدیم

بعد شام یه ذره دیگه ر*ق*ص*صیدیم و کم کم همه داشتن میرفتن با همراهی سیما و مهرناز جون سوار ماشین شدیم.

بعضی از مهمونا منتظر بودن که ما رو تا خونمون همراهی کنن بچه ها تو یه ماشین نشسته بودن و هی جیغ و داد میکردن کمی بعد رسیدیم دم در خونمون. مهرناز جون بغلم کرد و گفت: مراقب پسرم باش.

از جلوی اتابک رد شدم و زیر لب یه شب بخیر گفتم و خواستم برم بیرون که دستمو گرفت و کشید طرف خودش نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم روش اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم اتابک تو چه شام نگاه کرد و اروم پید شویم روب*و* سید بعد چه شامو و اروم لباشو گذاشت رو لبام..... و اون شب با زمزمه های عاشقانه اتابک با دنیای دخترانم خدافظی کردم و وارد دنیای جدیدی شدم.

اتابک: رها خانومم پاشو

اروم چشمامو باز کردم

اتابک: صبح بخیر نفسم

با حرفاش قند تو دلم اب میشد.

رها: صبح توام بخیر

اتابک شیطون نگاه کرد و گفت: خوبی؟؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: اره

اتابک سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت: لباشو چه گل انداخته

دلم میخواست خفش کنم خو خجالت میکشم.

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: بخند راحت باش

با خنده منو کشید تو بغلش و زد زیر خنده همینطوری داشت میخندید منم

خندم گرفته بود که یهو صدای ایفون بلند شد خودم از بغل اتابک کشیدم

بیرون که یهو زیر دلم درد گرفت و یه اخخخخخ گفتم.

اتابک: چی شد؟؟؟؟؟

رها:هیچی برو درو باز کن.

اتابک رفت تا درو باز کنه .

چند مین بعد او مد اتابک:مامانینا او مدن و صبحانه آوردن

رها: دستشون درد نکنه من برم حموم میام تو هم برو پیششون

اتابک:باشه می خواد کمکت کنم

رها:نه عزیزم تو برو پایین

اتابک رفت پایین منم ملافه رو دورم پیچیدم و رفتم حموم ملافه رو تو سبد

لباس ها گذاشتم و رفتم زیر اب بدنم راحت شد . خودمو شستم و حوله و دورم

پیچیدم و او مدم بیرون.

یه شلوارک جین تا زیر زانوم با یه تاپه بندی قرمز پوشیدم و یه کمی عطر با یه رژ

سرخابی زدم و موهام شونه کردم و خیس دورم ریختم

رفتم پایین سلام بلندی کردم.

مهرناز:سلام عزیزم

سیما:سلام دختر گلم خوبی؟

رها:خوبم عزیزم

اتابک:رها چرا موها تو خشک نکردی

رها:حسش نیست خودش خشک.میشه

اتابک.دستمو گرفت و برد تو اتاق منو نشوند رو صندلی و سشوار رو زد به برق

و شروع کرد موهامو خشک کردن چند مین بعد خشک کردن موهام تمام شد.

اتابک:حالا شد ، حالا خانومم پاشو بریم صبحانه بخوریم.

با هم رفتیم پایین و شروع کردیم به خوردن صبحانه.

یه نیم ساعت بعد اتنا، باران و بهار اومدن که برای پاتختی امادم کنن.
 بچه ها شروع کردن به درست کردن موهام و بهارم ارایشم کرد لباسمو و که یه
 پیراهن استین حلقه بود که پشت لباس به صورت هفت باز بود و قد لباس هم
 تا زیر زانوم بود کفشامم پوشیدم و رفتم پایین.
 اتابک با دیدن من صوتی زد گفت: به به خانوممو.
 تا اتابک این حرف و زد زنگ رو زدن سیما جون درو باز کرد رادوین و هومن
 اومدن تو.

رادوین: سلام به همگی

هومن: سلام

همه جواب سلامشون رو دادیم یه زره بعد اتابک رفت تا لباساشو عوض کنه یه
 پیراهن مردانه سفید پوشیده بود و استیناشم تا ارنجش تا کرده بود و یه شلوار
 کتان مشکی هم پوشیده بود و ساعت بند مشکی. دستش انداخته بود. پسرا به
 زور اتابک رو بردن کمی بعد مهمونا اومدن

کم کم مهمونا داشتن میومدن با اتنا نشسته بودیم و حرف میزدیم که یهو شمیم
 اومد .

شمیم: اتنا جون مامنت کارت داشت

اتنا رفت و شمیم جای اتنا نشست.

یه زره نگام کردو با پوزخند گفت: ببین دختره پاپتی فکر نکن که اتابک با تو
 عروسی کرده من ازش میگذرم من اتابکو به دستش میارم و تو هم هیچ غلطی
 نمیتونی بکنی.

از عصبانیت دستانو مشت کرده بودمو و فشار میدادم
 اتابک تو رو دوست نداره و فقط دلش واست سوخته چون تو بی کسی یتیمی
 ،بی پدر مادری اتابک از روی ترحم باهات ازدواج کرده اتا... خواست باز
 بگه که بچه ها او مدن و شمیم پاشد و رفت
 ع صابم خورد بود و بغضم گرفته بود ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم اروم
 دستای مشت شدمو باز کردم ناخونای بلندم دستامو زخم کرده بود ولی
 اهمیتی ندادم بچه ها کنارم نشستن.

مرا سم تموم شد و مهرناز و سیما جون رفتن و بچه ها و اتنا موندن تا خونه رو
 مرتب کنیم.

رفتم لباسامو عوض کردم و یه تیشرت لیمویی با شلوار مشکی پوشیدم و
 موهام جمع کردم و رفتم پایین و یه ساعتی با بچه ها کار کردیم و بچه ها
 نشستن و منم رفتم جای بیارم.
 جای رو گذاشتم رو میز و کنار بچه ها نشستم.

اتنا:رها

رها:جانم

اتنا:شمیم چی بهت میگفت

باز حرفای شمیم یادم او ملد....

رها:هیچی

اتنا:هیچی؟!!!!

رها:پرسید کجا با هم آشنا شدیم و از اینجور حرفا....

اتنا که انگار باور نکرده بود گفت: اها

چند مین بعد پسر او مدن هر کاری کردم. برای شام نمودن پسر باران و بهار
رو بردن و اتابک اتنا رو .

همه رفتن منم رو کانایه نشسته بودم.

یاد حرفای شمیم افتادم یعنی حرفاش میتونه راست باشه اتابک منو دوست
نداره و از روی ترحمه ولی نه نمیتونست اینطور باشه اون ب* و* سه ها اون
حرفا همه از روی عشق بود..... با فکر اینکه اتابک منو دوست نداشته باشه
منو نخواد اشکام و ریخت و شروع کردم به گریه کردن با صدای اتابک به
خودم او مدم

اتابک: رها چی شده؟؟؟؟

خودمو تو بغلش انداختمو گریه کردم و اتابکم پشتم نوازش میکرد

اتابک: چی شده؟؟؟ کسی چیزی گفته؟؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟

رها: اتابک

اتابک: جونم بگو... رها: امروز شمیم بهم
گفت.....

اتابک من میترسم..... اتابک: غلط کرده دختری هر*ه من تو رو خیلی دوست

دارم خانوم قشنگم نترس من پیشتم ،هیچوقت تنهات نمیزارم

اروم پیشونیمو ب* و* سید و گفت: باشو دست و صورتتو بشور منم زنگ بزنگم

غذا بیارن.

رها: باشه

رفتم و صورتمو شدستم و او مدم. اتابک نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد رفتم کنارش نشستم اونم منو کشید تو بغلش داشتیم نگاه میکردیم که ایفون رو زدن اتابک رفت درو باز کرد و چند مین بعد غذا رو آوردن اتابک غذا ها رو برد آشپزخانه.

اتابک:رها

رها:جانم

اتابک:بدو بیا

رفتم اشپزخانه روی میز کلی غذا بود.

رها:اتابک برای دونفر انقدر غذا زیاد نیست.

اتابک:نه همه رو الان می خوریم

پشت میز نشتم و یه ذره برای خودم کشیدم و شروع کردم به خوردن اتابکم هی برام غذا میکشید.

رها:و!! ای اتابک ترکیدم من هر دفعه انقدر بخورم چاق میشم.

اتابک:تو چاقم بشی بازم خوشگلی.

غذا رو خوردیم و پاشدم ظرفا رو جمع کردم و رفتم تو پذیرایی اتابکم بلند شد تلویزیون رو خاموش کرد تا بریم بخوابیم.

لباسمو عوض کردم کنار اتابک دراز کشیدم اونم شروع کرد موهامو ناز کردن و کم کم چشم گرم شد و خوابم برد

صبح پاشدم اتابک هنوز خواب بود دست و صورتمو شدستم لباسامو عوض کردم و موهامم جمع کردم و رفتم پایین تا صبحانه آماده کنم

صبحانه رو آماده کردم رفتم تا اتابک رو بیدار کنم

رها: اتابک پاشو

اروم چشماشو باز کرد و یهو منو کشید تو بغلش چون کارش یهویی بود یه جیغ کشیدم.

اتابک: صبح به خیر

رها: صبح توام بخیر فقط نمیتونستی بدون بغل کردن من صبح به خیر بگی.
 اتابک: نه

رها: باشه پاشو بریم صبحانه بخوریم

اتابک: باشه خانوم کوچولو

رفتم پایین اتابکم چند مین بعد اومد و شروع کردیم به صبحانه خوردن.

اتابک رفت تو پذیرایی و منم وسایلا و رو جمع کردم و از اشپزخانه اومدم بیرون خواستم برم پیش اتابک که تلفن زنگ خورد.

رها: بله بفرمایید

مهرناز: سلام دخترم خوبی؟ اتابک چطوره؟

رها: خوبم مرسی اتابکم خوبه

رها: شما. چطورید اتنا جان خوبه؟

مهرناز: اره گلم سلام میرسونه

رها: سلامت باشه

مهرناز: رها جان شام بیاید اینجا

رها: چشم مامان جان حتما مزاحم میشیم.

مهرناز: پس فعلا خدافظ

رها: خدافظ

رفتم پیش اتابک

اتابک: کی بود خانوممم

رها: مهرناز جون برای شام دعوت کرد

اتابک: اها

ساعت ۵:۳۰ بود که رفتم آماده شم

اتابک رفت تا دوش بگیره منم براش لباس آماده کردم

یه پیراهن مردانه سرمه ای با شلوار کتان مشکی گذاشتم و رفتم تا خودم آماده شم موهامو صاف کردم و بالای سرم محکم بستم یه خط چشم باریک با ریمپل و یه رژ صورتی زدم و یه مانتو کتی سرمه ای با شال و شلوار مشکی پوشیدم و کیف و کفش سرمه ایم که بچه ها برای تولدم گرفته بودن رو پوشیدم و از اتاق او مدم بیرون اتابکم از اتاق بیرون و یه نگاه به من کرز و گفت: او هو خانوممم ست کرده.

با هم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

۲۰ مین بعد رسیدیم اتابک زنگ رو زد اتنا درو باز کرد.

اتنا: سلاااا به عشقولیای خودم

اتاب

ک: سلام بر خواهر خلم

رها: سلام عزیزم

اتنا: یه ذره از این زنت یاد بگیر

اتابک خواست بگیرتش که رفت پشت مهرناز جون و ایساده.

مهرناز: باز شما دو تا شروع کردید

بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم داخل.

مهرناز: رها جان برو بالا لباساتو عوض کن

رها: چشم

اتنا: بیا من. بیمرمت

با هم رفتیم بالا لباسمو از تو کیفم برداشتم و پوشیدم موهامم باز کردم و دورم

ریختم عطر مم زدم و با اتنا رفتیم پایین.

کنار اتابک نشستیم و اتنا هم کنار ما نشست که زنگو زدن.

اتابک: کسی قرار بود بیاد

اتنا: اره عمو هوشنگینا قرار بود بیان

اتابک عصبانی شده بود و این از حالتاش معلوم بود سریع رفتم بالا و موهامو

جمع کردم و شالمم سر کردم لباسم بلند بود و اشکالی نداشتم رفتیم پایین

داشتن احوال پرسی میکردم کنار اتابک و ایسادم.

رها: سلام خوب هستید

هوشنگ: سلام دخترم مرسی شما خوبی؟

رها: ممنون

شمیم. و مادرشم جوابمو ندادن و رفتن تو.

با اتابک نشستیم و اتنا هم چای آورد و گرفت منم رفتم اشپزخانه.

رها: کاری هست بگید انجام بدم

مهرناز: نه دخترم. برو بشین اتنا انجام میده

رها: گ*ن*ا*ه* داره بگید منم کمک کنم.

مهرناز: باشه پس اون میوه رو ببر عزیزم

رها: چشم

ظرف میوه رو برداشتم و رفتم بیرون و به همه گرفتم جلوی شمیم گرفتم.

شمیم: نمی خورم

منم اهمیت ندادم و ظرف رو میز گذاشتم و نشستم

کمی بعد با اتنا شروع کردیم. یه آماده کردم. میز برای شام.

میز رو چیدیم و غذا رو آوردیم.

اتنا رفت و صداشون کرد.

شروع کردیم به خوردن غذام تموم شد.

رها: مرسی. خیلی خوشمزه بود

مهرناز: نوش جونت عزیزم.

همه خوردن و ظرفها رو به کمک اتنا و اتابک جمع کردیم

گوشیم زنگ خورد با یه ببخشید پاشدم و رفتم اونور سالن

رها: سلام سیمای خودم چطور مطوری؟

سیمما: خوبم عزیزم تو چطوری اتابک چطوره؟

رها: خوبم مرسی اتابکم خوبه

یه. ذره دیگه با هم. حرف زدیم گوشه رو قطع کردم و خواستم. برم که شمیم

جلوم ظاهر شد.

رها: هیییییی

شمیم: چیه ترسیدی؟

بعد با پوزخند گفت: کی بود؟

رها: به تو چه مگه من باید به تو جواب پس بدم

شمیم: معلوم نیست چیکار کردی که اتابک باهات ازدواج کرده اون حرف
مادزشو زمین نمینداخت اتابک دوست نداره اینو بفهم اتابک دوست ن

.....

با سیلی که اتابک زد حرفش نصفه موند

اتنا: اتابک چی کار میکنی؟

اتابک: ببین چی دارم بهت میگم فقط یه بار دیگه از این حرفا بزنی ورها رو
ناراحت کنی میکشمت

هوشنگ: چه خبر اینجا

تا هوشنگ اومد شمیم خودشو انداخت تو بغل باباش و گریه کرد.

شمیم: بابا

هوشنگ: جون بابا چی شده

شمیم: دیدی اتابک چی کار کرد به خاطر اون دختره بیسور دست رو من بلند
کرد

اتابک: خفه شو

هوشنگ شمیم رو از بغلش کشید بیرون

هوشنگ: تو به چه حقی دست رو دختر من بلند کردی هان

دستشو بلند کرد که به اتابک سیلی بزنه که جلوی اتابک وایسادم با سیلی که
زد صورت به یه طرف کج شد من نمی خواستم مردم غرورش جلوم بشکنه.

اتابک:رها!!!!!!

اتابک و هوشنگ با بهت داشتن نگام میکردن.

اتابک اروم منو برگردوند سمت خودش و دستشو رو گونم گذاشت.

یه نگاه با خشم به شمیم انداخت و گفت: اتنا برو وسایلی رها رو بیار

اتنا:باشه

اتنا رفت بالا و لباسامو آورد لباسامو پوشیدم داشتیم به سمت در خونه میرفتیم

که

شمیم:اتابک وایسا تلافی این کار تو بد میدی فقط وایسا بدبخت میکنم

اتابک به حرفای شمیم. گوش نکرد و دست منو کشید و سوار ماشین شدیم.

اتابک ماشین و روشن کرد و به راه افتاد و خیلی عبی بود و این.از فشار دستاش

رو فرمون میشد حس کرد.

رها:اتابک

اتابک با داد گفت :هیس ساااکت شو رها هیچی نگو

مگه من چی کار کرده بودم بغضم.گرفت با بغض.یه نگاه بهش کردم و سرمو

برگشتوندم سمت شیشه و اروم اروم اشکام سرازیر شد و شروع کردم.به گریه

کردن.

چند مین بعد رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم درو باز کردم و رفتم تو اتابک

پشت سرم اومد تو خواستم برم سمت پله ها که دستمو گرفت سرمو انداختم

پایین.

اتابک:بینمتم

نگاش نکردم

اتابک: رها با توام میگم. منو نگاه کن

اروم سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم

اتابک: چرا گریه کردی؟

رها: چرا گریه کردم خودت نمیدونی چرا؟ هان چرا هرس اونا رو سر من خالی میکنی.

اتابک اروم بهم نزدیک شد و گفت: من نمیخواستم سرت داد بزخم عصبانی بودم تو هم به جای من بودی همین کارو میکردی.

میدونستم. زیاده روی کردم. خوب فقط سرم داد زد و منم جای اتابک بودم از

این بدترشم میکردم

رها: اتابک چیزه...

اروم سرشو نزدیک. کرد و لبامو ب*و*سید

اتابک: همه چی رو فراموش کنیم انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه

رها: باشه

باشه ای گفتم و بغلش کردم.

رها: اتابک منو هیچوقت تنها نزار من بدون تو می میرم

اتابک: همیس این حرفا رو زن من هیچوقت ترک نمیکنم و فقط. به چیزی

میتونه ما رو از هم جدا کنه و اونم مرگه.

با حرفای اتابک آرامش گرفته بودم.

صبح با افتابی که تو صورتم می خورد بیدار شدم یه نگاه به اتابک کردم خواب بود رفتم تا دست و صورتم رو بشورم بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون که رفتم. تو بغل کسی از ترس یه جیغ کشیدم.

اتابک: هییییس منم

رها: وای ای انا ترسیدم

اتابک: ببخشید و صبحتون بخیر خانوم کوچولو

رها: صبح توام به خیر بابا بزرگ

رفتم پایین و صبحانه آماده کردم.

رها: اناااa

اتابک: اومدم به به خانومم چی کرده

بعد از خوردن صبحانه اتابک رفت تو حال و منم ظرفا رو جمع کردم و رفتم پیشش کنارش نشستم.

رها: ناهار چی میخوری؟؟؟؟

اتابک: زرشک پلو

رها: اوکی پی من برم آماده کنم.

شروع کردم به آماده کردن غذا و یه یکی دو ساعتی سرم گرم غذا بود غذا رو که آماده کردم شروع کردم به درست کردن سالاد شیرازی. سالادم آماده کردم و میز و چیدم و اروم رفتم تو پذیرایی اتابک غرق در فیلمی بود که پخش میشد اروم از پشت رفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم

رها: اتابک پاشو بریم ناهار امادس

اتابک: چشم خانمممم

با اتابک رفتیم تو آشپزخانه و پشت میز نشستیم برای اتابک غذا ریختم و شروع کردیم به خوردن بعد غذا ظرفا رو جمع کردم و رفتم پیش اتابک

اتابک:رها

رها:جانم

اتابک:موافقی بریم بیرون

رها:اره ولی کجا

اتابک:بریم بگردیم تو به دخترا زنگ بزن من به پسر بگم

رها:باشه

سریع گوشیمو برداشتم و شماره ی باران رو گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد.

باران:سلام به رفیق بی معرفت خودم چه عجب یادی از ما کردی

رها:سلام بارانی چطوری؟

باران:خوبم شما چطورید؟

رها:ما هم خوبیم

باران:خوب چی کار داشتی رفیق

رها:زنگ زدم بهت بگم قرازه بریم بیرون

باران:با کی؟

رها:من، اتا، بهار، هومن، رادوین

باران:اوکی ساعت چند وایسا بپرسم یه لحظه گوشی

رها:اتااااا اتابک

اتابک: جونم

رها: ساعت چند

اتابک: ۶

رها: ساعت ۶. میایم راستی تو به بهار خبر بده

باران: باشه خواهی فعلی بای

رها: بای

ساعت ۵:۳۰ بود که رفتم آماده شم یهمانتو اسپرت مشکی با شلوار لی و شال طوسی سر کردم و یه ذره ارایش کردم و از عطر مورد علاقم کمی زدم و رفتم پایین.

اتابک آماده اومد یه تی شرت مشکی جذب که عضلاتش به خوبی معلوم بود با شلوار کتان طوسی

سریع کفشامونو پوشیدیم و رفتیم دنبال دخترا.

رفتیم جایی که با پسرا قرار گذاشته بودیم و چند مین بعد اومدن و بعد از سلام و احوال پرسی راه افتادیم.

به اسرار ما دخترا رفتیم پاساژ گردی و کلی خرید کردیم ساعت ۹ رفتیم فرحزاد شاممونو خوردیم و بعد از رسوندن بچه ها ساعت ۱۱ رسیدیم رفتیم بالا و بعد از عوض کردن لباسامون خوابیدیم.

چند روز بعد.....

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم یه نگاه کنارم انداختم اتابک نبود و رفته

بود شرکت

رها: بله بفرمائید

شمیم: بدبختت میکنم داغ اتابک و به دلت میزارم

تلفن قطع شد تو شک حرفای شمیم بودم .

واااااای اگه بلایی سر اتابک بیازه چی

سریع زنگ زدم به اتابک

اتابک: جونم خانوممم

یه نفس راحت کشیدم

رها: خوبی؟

اتابک: خوبم خانومم کوچولو ولی چه زود دلت برام تنگ شد.

رها: چیزه اتا

اتابک: چیزی شده؟؟؟؟

رها: نه نه فقط دلشوره دارم مراقب خودت باش باشه

اتابک: باشه خانومم فعلا خداافظ

رها: خداافظ

قطع کردم و نشستم روز زمین داشتم از دلشوره میمردم.....

ساعت ۴ بود دیگه کم کم اتابک. میومد خونه پاشدم که برم اسپزخانه تا چیزی

برای شام درست کنم که تلفن زنگ خورد.

رها: بله بفرمایید +سلام از بیمارستان.... خانوم شما کیه اقای رادمش

میشید.؟؟

رها: من همسرشونم مشکلی پیش اومده +بله همسرتون تصادف کردن و

اوردنشون اینجا

گوشی از دستم افتاد دیگه هیچی نمیفهمید
م کارام دست خودم نبود سریع رفتم و یه شلوار و مانتو و شال از کمدم کشیدم
بیرون و پوشیدم و دویدم بیرون و سوار ماشین شدم.

چند مین بعد رسیدم سریع رفتم تو

رها: بیخشید الان یه اقای رو آوردن + اسمشون؟

رها: اتابک اتابک رادمنش + بله ایشون الان اتاق عمل هستن

رها: کجااااست

+ طبقه ی دوم سمت.....

بدو بدو رفتم بالا و دم اتاق عمل وایسادم

گوشیم زنگ خورد

رها: بله

اتنا: کجایید شما او مدیم نیستید

با هق هق گفتم: اتنا

اتنا: رها چی شده؟

رها: اتابک

اتنا: اتابک چی شده؟؟؟

رها: بیا بیمارستان.....

اتنا: باشه باشه او مدم.

نشستم رو صندلی حالم خیلی بد بود اگه بلایی سر اتابک میومد..... داشتم

زیر لب دعا می خواندم که اتنا او مد و همزمان با اتنا دکتر از اتاق عمل او مد

بیرون

سریع بلند شدم بانگرانی گفتم

رها □ آقای دکتر چیست ؟

دکتر □ متاسفانه به خاطر ضربه بدی که به سرشون خورده تو کماست ما همه

تلاشمونو کردیم دیگه باید امیدتون به خدا باشه

این کلمه هارو که شنیدم دکتر رو تار دیدم و سرم گیج رفت دیگه هیچی

نفهمیدم فقط صدای اتنا رو شنیدم جیغ زد و منوگرفت

با سردرد بدی چشمامو باز کردم بالا سرم اتنا رو دیدم که با چشایی سرخ به

من خیره شده بود با بی حالی گفتم اتابک اتابک خوبه ؟؟

اتنا □ نگاهی بهم کرد و گفت هنوز تو اون وضعیته

باشنیدن این حرف سرم رو از دستم کشیدم و محلی به دادو بیداد اتنا هم ندادم

و دویدم طرف اتاق اتابک و از پشت شیشه به مردم نگاه کردم مثل یه گوشت

افتاده بود گوشه تخت مرد قویه من اشک تو چشم جمع شد

و گریه کردم اتنا سرمو کشید تو بغلش و اونم شروع کرد گریه کردن

چند دقیقه بعد سیما و مهرناز جون اومدن و با دیدن سیما سریع دویدد و رفتم

بغلش و حق حق گریم بلند شد.

رها: دیدی خدا داره اتابکم ازم میگیره خانوادم رو گرفت بس نبود هان خدا

بسمه

با داد گفتم: خدا!!!!!! بسمه دیگه بسمه

اروم از بغل سیما اومدم بیرون و سمت نماز خانه رفتم و ضو گرفتم و شروع

کردم. به نماز خواندن.

خدا بسه دیگه دیگه نمیتونم بکشم تو ۱۵ سالگی تو بهترین سالای زندگی
خانوادم رو گرفتی حالا که دارم طعم عشق و زندگیه خوب رو میکشم عشقم
داری میگیری تاوان کدوم کارامو دارم پس میدم هان.

بعد از اینکه نمازمو خواندم رفتم بیرون و کنار اتنا نشستم.

داشتم زیر لب همین جوری دعا میخوندم که آقای دکتر از اتاقش اومد بیرون
سریع از جام بلند شدم و دویدم طرف دکتر

رها □ آقای دکتر صبر کنید

دکتر □ بله دخترم

رها □ آقای دکتر توروخدا بزارین برم شوهرمو ببینم توروخداااا

دکتر □ همیشه دخترم فقط از پشت شیشه میتونی ببینی

رها □ دکتر بزارین برم ببینم

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت خیلی خب برو از پرستارلباس مخصوص

بگیر و بپوش فقط یه ربع بیشتر ازاون نمیتونی بمونی

لبخندی زد زیر لب تشکر کردم بعد از اینکه لباسارو پوشیدم سمت اتاق

و اروم رفتم تو

و کنار تخت رو صندلی نشستم.

اروم دستشو گرفتم و ب*و*سیدم.

رها: اتابک پاشو پاشو دیگه طاقت اینکه یکی دیگه رو از دست بدم ندارم پاشو

من بدون تو میمیرم

کم کم صدام داشت اوج میگرفت

پوست و استخون تاکسی گرفتم سوار شدم و رفتم داخل بیمارستان همه پرستارا داشتن میدویدن سمت یه بخش داشتم راهم رو میرفتم که دیدم سمت اتاق اتابکه اتنا بیچاره رو زمین نشسته بود و ضجه میزد یهو ته دلم خالی شد و با گریه و جیغ دویدم سمت اتاق و از پشت شیشه نگاش کردم داشتن بهش شوک وارد میکردن چشمم به اون خطا خورد بازم شوک وارد کردن یهو خطا صاف شد دکترا همچنان در حال تلاش بودن نه اتابک نباید میمرد نهههه
 اتاااابک

شروع کردم به دادو بیداد کردن به طرف اتاق دویدم که پرستاره جلو مو میگرفتن رها □ ولم کنید عشقم داره جون میده باید برم پیشش

به طرف شیشه رفتم در حالی که به شیشه ضربه میزدم میگفتم

رها □ تو نباید بمیری اگه بمیری من تموم میشم اتاااابک تو رو خدا تنهام نزار دو نفر از پشت د ستمو گرفتن باران و بهار بودن چشم تار میدیدن صدا هارو نمیشنیدم فقط یه لحظه به شیشه اون خطا که دیگه صاف نبود نگاه کردم و دیگه هیچی یادم نیست

چشامو باز کردم سرمو به طرف راست برگردوندم که اتنا رو در حالی که دستش به سرش بود چشاشم بسته بود دیدم تازه اتفاقا یادم اومد با عجله از جام بلند شدم که سرم گیج رفت اتنا حواسش به من جمع شدو اومد طرفم با عجز گفتم رها □ اتنا اتابک اتابک کجاس تو رو خدا منو ببر پیشش

اتنا یه ب*و*سه به پیشونیم زدو

اتنا □ نگران نباش عزیزم تونستن برش گردونن ولی هنوز بیهوشه اشک ریختم
سرمو تو بالشت فرو کردم

وارد بیمارستان شدم دیگه همجاشو یاد گرفتم الان ۲۰ روزه که اینجام ولی
اتابک هنوز به هوش نیومده با بیاد آوردن این موضوع اشکام دوباره جاری شد
تو این ۲۰ روز انگار ۲۰ سال پیر شدم شبها خواب ندارم میرم پشت ششسه
اتاقشو بهش نگاه میکنم داشتم به اتابک فکر میکردم که دکتر صدام کرد با
نگرانی برگشتم طرفش که سرشو انداخت پایینو گفت:

□ ببخشید که اینو میگم ولی .. ولی

منتظر بودم که هی طولش میداد

رها □ دکتر تو رو خدا بگید چی شده

دکتر بهم نگاه کردو گفت

□ باید دستگاه هارو از شوهرتون جدا کنیم

همه جام شل شد با نگرانی گفتم

□ چیزی شده ؟

دکتر □ نه شوهرتون هنوز تو همون حاله ولی ما نمیتونیم ریسک کنیم به خاطر
اینجور بیمارارو که معلوم نیست زندن یا مرده چون خیلی بیماراهستن که به
این دستگاها احتیاج دارن

با درموندگی گفتم □ دکتر ازت خواهش میکنم التماسست میکنم هر چی

بخوای بهت میدم اتابک بهوش میاد من به این به این باور دارم دکتر

دکتر سرشو تکون دادو گفت □ واقعا متاسفم همیشه

دکتر به طرف اتاقش حرکت کرد که بی هوا گفتم □ فقط یه روز بهم وقت بدید
فقط یه روز

دکتر برگشت بهم نگاه کرد و گفت □ فقط یه روز

وای خدا آگه اتابک تا فردا بهوش نیاد من چی کار کنم.

با اجازه دکتر رفتم. تو اتاق و کنار اتابک. نشستم و دستشو گرفتم

رها: اتابک پاشو میدونی از کیه خوابیدی دلم برات تنگ شده اتابک اشکام
جاری شد سرمورودست اتابک. گذاشتم و شروع کردم به گریه. کردن و اروم
حرف زدن.

رها: پاشو اتابک من به دونتو نمیتونم قسم به عشقمون نمیتونم پاشو همینطوری
داشتم گریه میکردم که حس کردم.....

یکی از انگشتای اتابک تکون خورد با گریه و خوشحالی نگاهی به صورت
اتابک انداختم و دویدو تو راه رو داد زدم دکتر اتابکم، اتابکم دستش تکون
خورد تورو خدا بیاین دکتر با عجله دوید سمت اتاق نگاهی به اتابک انداخت
و دید یهو با عصبانیت برگشت سمت من و گفت □ خانم مسخره کردید منو
یهو اتابک زیر لب گفت □ رها

دکتر برگشت به طرف اتابک و معاینش کرد و من و فرستادن بیرون و منم از
خوشحالی داد میزدم که پرستار اومدو گفت خانم تورو خدا مراعات کنید اینجا
بیمارستانه همون موقع دکتر اومد بیرون و گفت □ خانم پرستار ایشون و ببرید
تو بخش تا فردا هم میتونن مرخص بشن از خوشحالی زود گوشه رو برداشتم
و زنگ زدم به باران و بهارو اتنا و سیما جون و خانواده اتابک خبر دادم اوناهم

از خوشحالی خودشونو گم کرده بودن و گفتن الان میان منم زود رفتم کنار اتابک و بهش نگاه کردم لبخندی زدم و نگاهش کردم اتابک جشما شو باز کرد و نگاهی بهم از سر دلتنگی کرد یهو اتاق پر شد همه ریختن تو و قربون صدقه عشقم رفتن داشتم نگاه میکردم به خانواده خوشحالم که اتابک گفت برید بیرون بینم میخوام با خانومم تنها باشم دوتای بی جنبه منم همشون باهم گفتن اوووووووو بعد رفتن بیرون کنار اتابک نشستیم به صورت جذابش خیره شدم .

اتابک □ تموم شد مااا

رها □ دلم برات تنگ شده بود

اتابک □ ع که دلت برام تنگ شده بود قربون اون دله کوچولوت برم بزار بریم خونه اینجا همیشه تو خونه دلتنگیاریو جبران میکنم. یهو یرخ شدم و سرم انداختم پایین و با اعتراض گفتم اتاااا ابک

اتابک □ جون اتابک . خواستم بلند شم برم ک دستم و گرفت نشوند سر جام . داشتم کم کم میرفتم جلو که یهو در باز شد سیخ نشستیم سر جام دکتر بود خب خدا رو شکر انگار متوجه نشد نگاهی به اتابک انداختم سرخ شده بود از زور خنده دکتر اومد کنار اتابک معاینش کرد و گفت □ ما شاله حالتون خوبه فردا میتونید مرخص بشید و از اتاق رفت بیرون اتابک نگاه شیطونی کرد و گفت □ خب بقیش

رها □ چی بقیش

اتابک دستی به لبش کشید گفت □ بقیش دیگه . دویدن خون رو زیر پوستم حس کردم سرم انداختم پایین .

اتابک □ خانوم من کی خجالتی شد؟

رها □ انا {اتابک} جان بابای تا فردا. و با این حرفم دویدم و رفتم بیرون لحظه
 آخر به صورت سرخ از خشم اتابک نگاه کردم که برام خط و نشون میکشید
 فردا صبح زود بیدار شدم و یه دست لباس برای اتابک برداشتم رفتم بیمارستان
 دیگ دیشب نذاشتن بمونم بیمارستان گفتن بیمار نیاز به همراه نداره بهوش
 اومده رفتم داخل اتاق اتابک و دیدم هنوز خوابه پس رفتم کارای ترخیصشو
 انجام دادم و رفتم کنار اتابک دیدم بیدار شده صبحونه رو بهش دادم خورد
 لباساشو با کمک من پوشید رفتم و رفتیم بیرون

اتابک □ منو کجا میبری خانوم

رها □ وایا اتابک خونه دیگه

اتابک □ خونهبه به به چه خوب چون من دوست دارم زودتر برسیم

رها □ لوس نشو تو الان حالت خوب نی

اتابک □ که حال خوب نیس اره بریم خونه ...

رفتیم راننده تاکسی جلو در خونه نگه داشت پول حساب کردم و اومدیم بیرون
 اتابک نفس عمیقی کشید وگفت هیچی سلامتی نمیشه و هیچ جا خونه خود
 ادم. با همدیگه رفتیم داخل

تا که درو بستم اتابک زود پرید منو بغل کردو گفت □ شیطون خانوم دیروز
 چی میگفتن دیروز دست و بالم خالی بود امروز در خدمتم دستمو گذاشتم
 رو سینشو هلش دادم به عقب یه میلی. متر هم عقب تر نرفت و دستشو سفت
 تر کرد دور کمرم

رها □ ع اتابک برو انور بزار یه روز بگذره مگه هولی
 اتابک □ نخیر فقط خانوم دلش برام تنگ شده منم میخوام دلتنگیشو رفع کنم
 . با این حرفش نزدیک شدو لباسو گذاشت رو لبام و با ولع شروع کرد به
 ب*و* سیدن لبام منم باهاش همراهی کردم اتابک دستشو انداخت زیر زانومو
 منو بلند کرد و برد طرف اتاق و....

۴ سال بعد

اترینا □ مامان ببین این رامتین دوباره به من گیر داده میگه چلا دامنت کوتاه
 اخه من دامن کوتاه دوس و با مصومیت به من نگاه کرد یهو رامتین از اونور
 اومد و گفت □ مامان من دودیفه از این بزرگتلم اما به حلف من گوش نمیده
 حتما دلیلی دارم میگم دیگه اترینا □ مثلا چه دلیلی ؟

رامتین □ پسر خاله بهار سام یه جوری نیگات میتونه منم روت غیلت دالم

اترینا □ تو به نفس خانوم دختر خاله باران نیگا میتونی چیزی نی

با اخم گفتم بسه به کارای همدیگه چیکار دارید شما برید زود حاضر شید الان
 مهمونا میان و با لبخن به رفتنشون نگاه کردم این دوتا دوقلو های من بودن اترنا
 قیافش

شبیبه من بود رامتین کپی باباش

زیبینگ با صدای زنگ به خودم اومدم و دویدم درو باز کردم باران و هومن و
 دختر نازشون بهار و رادوین با اقا پسرشون بودن اومدن داخل
 و بحث گرم شد بود اتابکم اومد تو شیش نفری داشتیم گپ میزدیم و اون
 چار تا وروجکم داشتن اونور حرف میزدن معلوم نیس چی پیچ پیچ میکنن

زندگی منو اتابک عالی بود من از خدا شکر میکنم برای این زندگی و شیرینی

های زندگیمون اترینا رامتین

ساعت: ۲۳:۵۱

تاریخ: ۱۵/۵/۹۵

پایان

خوب دوستان امیدوارم از رمانم خوشتون اومده باشه

منتظر رمان بعدی باشید..

دوستون دارم

نگین

با تشکر از نگین موسوی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا